

سیری در دیوان شمس

علی دشتی

زیر نظر دکتر مهدی ماحوزی



انتشارات زوآر

فهرست

۵	پیشگفتار: دکتر مهدی ماحوزی
۹	مقدمهٔ چاپ اول: باعث فراهم شدن این نوشته
۱۲	مقدمهٔ چاپ دوم
۱۳	۱- موسیقی دیوان شمس
۲۷	۲- نخستین برخورد با مولانا
	۳- قالب بیروح
۴۱	ترجیح لفظ بر معنی
۶۷	۴- مبدع تعبیر آفرین
۹۹	۵- عرفان در سیمای عشق
۱۲۹	۶- کوزهٔ ادراکها
۱۵۷	۷- اشراق بجای دلیل
۱۸۱	۸- توفان و آرامش
۲۰۹	۹- روح پهناور
۲۴۳	۱۰- گزیدهٔ اشعار
۲۹۹	۱۱- شرح حال مولانا و شمس
۳۱۵	۱۲- گزیدهٔ فیه مافیه
۳۲۵	۱۳- گزیدهٔ مقالات

شمس تبریزی به روحم چنگ زد لاجرم در عشق گشتم ارغنون

- شعر چیست ؟

- موسیقی چیست ؟

- این نورهایی که بدون انقطاع، از شب‌های متراکم آسمان بر ما فرو می‌ریزد، از کجاها می‌آیند؟

- این ابعاد لایتناهی که حتی پرش نا محدود وهم نیز نمی‌تواند به کرانه‌های آن نزدیک شود به کجاها می‌روند؟

- این مفهوم بی‌آغاز و بی‌انجام، این مفهوم فرّار و تسخیرناپذیر زمان را - که مانند مکان لایتناهی و غیرقابل تصویر است و عقل بیچاره ما را در حیرتی تاریک و رخنه‌ناپذیر می‌اندازد - چگونه دریابیم؟

- این نقطه‌های درخشان که می‌گویند هر یک آفتابی بزرگتر و سوزانتر از خورشیدی است که به زمین حیات و گرمی می‌دهد - و هر قدر فهم و دانش بشر فزونی می‌گیرد بر شماره آنها افزوده می‌شود - این اجسام فرورزان که در فضای بی‌پایان پراکنده‌اند، و نظامی شنیده است که: «هر یک از آنها جهانی است، جداگانه زمین و آسمانی است»، این موجوداتی که نه مبدأ و نه منتها دارند و با زمان و مکان دوش به دوش می‌روند و این جهنم‌های گدازنده‌ای که در شب‌های کره زمین، آسمان را منقش و زیبا و بدیع می‌کنند، چگونه پدید شده‌اند، چرا بوجود آمده‌اند آیا ساکنند یا بسوئی می‌روند، و در این صورت به کجا و برای چه، کی خاموش

هر چه خطوط قطعی داشت دیگر محو گردید. با هستی مطلق، با وجود مجرد از تاریکیهای ماده، به آن روح سیال و تماس ناپذیری که به خورشید نور و ستارگان فروزندی می دهد نزدیک شده بودم.

در هشیاری نمی توان نوسان پر از رنگ و پر از موج مستی را توصیف کرد. من اکنون نمی توانم آنچه را احساس می کردم وصف کنم. شاید این حال یک نوع خروج از عالم حس بود. این قوه تعقلی که به موضوعهای مختلف تعلق می گیرد و آنها را درک می کند دیگر موجود نبود. مشاعری که مدخل آنها حواس مختلفه جسمی بود جای خود را به یک نحو احساس والاتر و مبهم تر داده بود.

دیگر این واقعیت گدازنده - که همه چیز بطرف انهدام می رود و هستی جز یک تحوّل ازلی و ابدی چیزی نیست: خورشید فیاض و حیاتبخش، جهنم سوزانی است که همه چیز در آن به طرفه العینی مبدل به بخار می شود، زُهره زیبا و خندان چون کره زمین مشت خاک منجمدی بیش نیست - همه فراموش و حقایق هراسناک علمی محو شده بود.

فقط عالم رؤیایها باقی مانده بود، همان عالمی که روح جلال الدین در آن به پرواز آمده بود و ستارگان را از مسافتات سرسام آور، زیبا و تمنا انگیز می کند. همومی لذیذ و توصیف ناپذیر، مانند دنیای متموج رنگها و ابرها «او» را در خود پیچید، نویدهای غامض و مرموز، نشأه ای مجهول و دوار انگیز «آن کسی» را که از «من» بیرون رفته و به طرف آسمانها به پرواز آمده بود فرا گرفت.

تو هنوز ناپدید می تو جمال خود ندیدی

سحری چو آفتابی زدرون خود در آیی

آیا شعر همان نیست که گاهی می خواهد بر حقایق کریه واقعیات گرد طلائی بپاشد و ذائقه تلخ ما را - ذائقه تلخ شده از ناتوانیها، طبیعت بیزار از زشتیها و پلیدیها، روح گریزان از مسکنتها و حقارتها را - با زندگانی همساز گرداند؟

آنچه را در رؤیایها می بینیم - یعنی محالها ممکن شده، جنبه های زیر و ناهموار زندگانی نرم و هموار گشته، اصل عبوس تناوب لذت و الم یکسره از بین رفته، بر لذت بدون الم و زیبایی بدون زشتی دست می یابیم - شعر می خواهد در متن واقعیات مکروه، بما نشان دهد.

می شوند، چرا روشن شده اند که خاموش شوند، جای آنها را چه می گیرد؟ از این همه تاریکی رخنه ناپذیری که قوه ادراک ما را در خود پیچیده است، چگونه می توان بدر آمد؟

راستی، ما با همه داعیه های مضحک عقل و حکمت، در برابر این پدیده وحشتناک، این نمود غامض و معمای لاینحل عالم هستی عاجز و بیچاره ایم و جز فرض و تخمین های کودکانه از خرد و دانش ماکاری ساخته نیست. آیا در روح پر از غوغای جلال الدین محمد، چنین توفانی از بهت و حیرت نگذشته است؟

هر وقت با مولوی در عرصه دیوان شمس تبریزی مصادف می شوم چنین حیرتی مرا فرا می گیرد. او چه می خواهد، چه می جوید، چه می گوید، چه حس کرده است و این هیاهوی تسکین ناپذیر انعکاس چه توفانی است؟

شبی بساز گوش می کردم. از سیم های بیجان آن شعر و خیال بیرون می ریخت، شعری که در قالب محدود کلمات نمی گنجید و خیالهایی که در فضای تنگ عقل و ادراک جای نمی گرفت: شور یک روح ابدی، همه مرموز و غامض هستی، نجوای یک بشریت جاوید و بیرون از تعیین های فردی....

سایه پهناور یک خواب آرام بخش مرا فرا گرفت، پلک های چشم به روی هم افتاد. روی بالهای گسترده موسیقی به پرواز آمدم. از آنجا بیرون شدم، از سالن گرم و روشن و حقیر بیرون رفتم، به ابرهای سفید و به بستر ماهتابها رسیدم، از آنجا برتر شدم، خیلی بالاتر و دورتر، به آنجائی که مویک ستارگان شماره ناپذیر، در ابعاد نامتناهی راه می پیمایند، نزدیک شدم.

دردها و آرزوهای زمینی ناپدید گردید، علائق و آرزوهای حقیر فرو ریخت. «آن کسی» که من او را در خود پنهان کرده بودم آزاد شد. به آن چیز، به آن نامفهوم و نامحدودی که در جهان هستی موج می زند و منظومه شمسی ما، با همه عظمت دهشت انگیز خود در برابر آن، ذره بی مقداری بیش نیست نزدیک شد، در اقیانوس مسجور رؤیایها، با توفانها و بادها و موجها به نوسان آمد.

دیگر زبری و سنگینی وجود خود را احساس نمی کردم، همه چیز، حتی مکان و محیطی را که جسم بدان تعلق داشت فراموش کردم. هر چه محدود و معین بود و